

گذرِ خان



انتشارات هیلا: ۱۱۶

سرشناسه: ابطحي، سيدمحمدعلي، ۱۳۳۸ -
عنوان و نام پديدآور: گذرخان/ محمدعلي ابطحي.
مشخصات نشر: تهران: هبلا، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهري: ۲۶۳ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۶۲-۳۴-۵
وضعيت فهرست‌نويسي: فيبيا
موضوع: داستان‌هاي فارسي - قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده‌بندي کنگره: PIR ۷۹۴۳
رده‌بندي ديويي: ۸۷۴۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسي ملي: ۸۷۴۴۷۳۱

گذرِ خان

سید محمد علی ابطحی

انتشارات هیلا

تهران، ۱۴۰۱



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

سیدمحمدعلی ابطحی

گذر خان

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۴۰۱

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۵ - ۳۴ - ۶۶۶۲ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978- 622 - 6662 - 34 - 5

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

روزی از روزهای اوایل تابستان سال ۱۳۵۳، که هنوز صبح‌های زودش بفهمی نفهمی لرز می‌خزید زیر پوست آدم، در گوشه‌ای از شهر قم ممدسن دم ظهر، کیفور از گرمای مخملی آن وقت روز، کلید کهنه سیاه‌شده را به قفل در انداخت و با نان سنگگ دورو آتش دیده برشته وارد خانه شد. پدرش، شیخ ابراهیم کوچصفهانی، تشکی کنار پنجره پهن کرده بود و از زورآزمایی با خنکای باد لذت می‌برد، بادی که از پنجره رو به باغچه، همراه پشه‌های جامانده از کوچ شبانه، از درز بازمانده بین دو لت پنجره داخل اتاق می‌شد. شیخ صدای در را که شنید آرام پرسید: «کی ایسه؟»

ممدسن گفت: «منم.» و نان را برد توی آشپزخانه و آمد توی هال. نگاهی به پدر کرد. پایین ریشش چند پشه نشسته بود، پیشانی‌اش هم پر شده بود از رد نیش پشه. چیزی دل ممدسن را چنگ زد. دستش را نزدیک صورت پدر تکان داد و پشه‌ها را دور کرد و بی‌معطلی پنجره را بست. پدر کورمال‌کورمال دنبال عصایش می‌گشت.

ممدسن نامیدانه به تلاش بی نتیجه پدر نگاهی کرد و گفت:
«می خواین برین جایی؟ عصا رو برای چی می خواین؟»

«عادت کردهم به ش. بسوزه پدر کوری. قدر نور چشمهات رو بدون.»
ممدسن عصا را دست پدرش داد و گفت: «فصل انجیر نباید این پنجره
رو باز کنین.»

شیخ رد نیش های پشه را می خاراند. از حرکاتش پیدا بود که هم خسته
است و هم گرسنه.

ممدسن باقی مژه های نان را به پدر داد. شیخ دست کف زمین کشید و
قبایش را کنار متکا پیدا کرد و مژه های نان را توی جیب قبا گذاشت. بعد
رویش را به راست، جایی که ممدسن ایستاده بود، گرداند و پرسید:
«مادرت نیومده؟»
«نه هنوز.»

شیخ تنش را روی تشک سراند و پایش را دراز کرد و دستی به دو
طرف ضبط صوت کوچکی که همیشه کنار دستش بود کشید. از سر
عادت دکمه همیشگی را فشار داد. در ضبط صوت باز شد. با احتیاط دو
انگشت را پیش برد و نوار کاست را درآورد و برگرداندش و روی دوم نوار
را گذاشت. باز هم از سر عادت خیلی درست و با دقت دکمه وسطی را
فشار داد.

صدای شیخ احمد کافی روضه خوان بود که می گفت: «یکی از کسانی
که مشرف شده خدمت حضرت بقیة الله اسماعیل هرقلی بوده...» دال
بوده را با فتحه و کشیده ادا می کرد.

شیخ سر انگشت کشید روی دکمه های بالایی ضبط. یکی را فشار داد.
صدا قطع شد. ممدسن را صدا زد.

ممدسن نشسته بود روی زمین و شلوار رویش را کنده بود و داشت
پاچه پیژامه اش را از توی جوراب هایش درمی آورد.

«بله...»

شیخ مهربانانه گفت: «می شه از بین نوارها یه نوار منبر جدید بدی گوش کنم؟»

نوارها رج به رج روی طاقچه بود. ممدسن نگاهشان کرد. پا شد و نوار سونی سبزرنگ نود دقیقه‌ای را از بین کاست‌های چیده شده کنار هم بیرون کشید و سمت پدرش آمد. نوار را دست او داد و گفت: «سخنرانی شیخ نوغانی تو مشهده. جدیداً یکی از دوستانم از رادیو ضبط کرده.»

«مطمئنی رینگ‌های قبل و بعدش ضبط نشده؟»

«بله.»

شیخ باز مشغول دستمالی کردن دکمه‌های ضبط شد. گفت: «خدا این شیخ نوغانی رو هدایت کنه که پیش شاه نره.» دکمه پللی را فشار داد و گوش سپرد به سخنرانی نوغانی.

اوج سخنرانی بود که کلید انداخته شد و در خانه باز شد. مادر ممدسن بود، ایوان، یکی از آن زن‌های چهارشانه و زورمند گرد، که یک‌تنه چند مرد را حریف‌اند. ایوان از همان دم در صدا بلند کرد: «ممدسن، خانه‌ای؟»

ممدسن پا شد و، در حالی که بلند بله می‌گفت، دوید طرف در. قابلمه را از دست مادرش گرفت و به آشپزخانه برد. وقتی برگشت به اتاق نشیمن، مادر دست برده بود سمت چادر سیاهش و داشت آن را از روی سرش می‌کشید. چادر را پرت کرد کنج دیوار و گفت: «سلام شیخ.» و منتظر جوابش نماند و رفت سمت آشپزخانه. از توی آشپزخانه داد زد: «صدای اون ضبط کوفتی رو کم کنین.»

ممدسن دید که گره بقچه قابلمه را باز کرد و قابلمه را گذاشت روی چراغ سه‌فایله‌ای. زیر چراغ را زیاد کرد و برگشت توی هال. ایوان رو به

شیخ کرد و در حالی که با کف دست نم پشت لبش را می‌گرفت گفت:
«شوهرجان، یه خبر خوب.»

ممدسن چشمکی به مادر زد و همراه مادرش آمد جلو پیش پای پدر.
شیخ خودش را بالا کشید و دست برد زیر تشک و قوطی انفییه‌اش را
برداشت و، همان‌طور که درش را باز می‌کرد، گفت: «خوش‌خبر باشی
زنای‌جان. کجایی؟ بیا، بیا، تعریف کن.» و با دستش جایی نزدیک خودش
را نشان داد.

انفییه سر انگشت شستش را از بینی بالا کشید و عطسه اول را زد. زن
انگشتش را به پهلویش کشید و گفت: «من این‌جام.»

شیخ تکانی خورد و لبخندی بر لبش نشست که عطسه دوم ناغافل
آمد. دستمال پارچه‌ای‌اش را از کنارش برداشت و فین پرسرو صدایی کرد
و دستمال را دوباره فرستاد زیر تشکش.

ایوان کمی خودش را جلوتر کشید و گفت: «عصر خانه آیت‌الله بیجاری
روضه‌ست. از صبح رفته بودم اون‌جا. مهری‌خانوم دیگه خودش و ماها رو
هلاک کرده. عصر هم باید دوباره برم. گمانم نذر امام جواد داره.»

شیخ سرش را نیم دوری چرخاند، معلوم بود دارد با خودش
حساب و کتاب ایام را می‌کند. گفت: «این موقع سال چه ربطی به امام
جواد داره؟ نه وفاته و نه تولد.»

ایوان شانه بالا انداخت و گفت: «چه می‌دانم. هفته پیش
حشمت سادات اون‌جا بود.»

شیخ پرسید: «حشمت سادات؟ زن آسید ممدکاظم کمالی رو می‌گی؟
رقیب بیجاری؟»

و جمله‌اش تمام نشده مادر و پسر بلندبلند خندیدند. ایوان میان خنده
نفسی گرفت و گفت: «خوبه که چشم‌هات نمی‌بینه و همه زن‌ها رو
می‌شناسی.»

شیخ به روی خودش نیاورد و گفت: «حالا تشریف فرمایی حشمت سادات چه ربطی داره به نذر امام جواد؟»

ایوان، که صورتش از شدت خنده سرخ شده بود، گفت: «وقتی زن کمالی آمد، من اون جا بودم. ان قدر از روضه شان تعریف کرد و گوشه و کنایه به مهری خانوم زد که سر لجش انداخت و حالا مهری هم از همون روز جهد کرده زودتر روضه بگیره. چشم و هم چشمی. دیروز از شوهرش پرسیده چه روضه ای بگیرم، اونم گفته امام جواد.»

ممدسن رفت سمت آشپزخانه. ایوان از کنار شیخ بلند صدا زد: «ممدسن، کوره گم، آی کوره گم، زیر چراغ کم کن.» ممدسن فهمید که مادر صدایش را پایین آورده تا دم گوش شیخ چیزی بگوید. گوش ایستاد. «حالا عصری باید روضه خوبی بخوانی ها. مهری خانوم زن همه علمای رو دعوت گرفته. کلی هم فخر تو رو فروخته به شان که روضه خوان اختصاصی ما شیخ ابراهیم کوچصفهانیه.»

شیخ نفس عمیقی کشید و گفت: «استغفرالله از دست شما زن ها.» ایوان گفت: «ناهار هم از خانه آقای بیجاری آوردهم.» و رفت طرف آشپزخانه. همین طور که نزدیک می شد صدایش می آمد که به ممدسن می گفت: «ممدسن جان، اگه عصری جایی کار داری برو. تو رو که راهت نمی دن. تو اون گرما باید بمانی تو کوچه تا روضه تمام شه. خودم بابات می برم.»

ممدسن گلو صاف کرد و با سر ادا و اطواری برای مادرش درآورد. ایوان پقی زد زیر خنده، اما جلو دهانش را گرفت. ممدسن بلند، جوری که شیخ بشنود، گفت: «نه مادر، شما برید زودتر. من بابا رو می آرم.»

شیخ بلند ندا داد: «تا مادرت ناهار حاضر می کنه اون کتاب منتهی الآمال رو بیار، وفات امام جواد رو بخون. مادرت آدم رو می ترسونه. یه وقت یادم نرفته باشه.»

ممدسن به طرف کتابخانه آن طرف اتاق نشیمن رفت. بین راه گفت: «بابا، یه نوار هم از علامه مداح دارم، روضه امام جواد رو خونده. اونم می‌ذارم بعد نهار گوش کنی.»

ممدسن کتاب را از کتابخانه برداشت و آمد نشست روبه‌روی پدر. دنبال بخش امام جواد می‌گشت. پیدایش که کرد، پاها را روی زمین دراز کرد و کتاب را مقابلش گذاشت و قسمت مربوط به وفات امام جواد را با آواز خواند.

شیخ لب‌ها را سر هم فشار می‌داد. کمی بعد طاق نیارورد و با غیظ گفت: «بازی درنیار پسر. قشنگ بخون.»

ایوان سرش را از توی آشپزخانه بیرون آورد و به ممدسن نگاه کرد و خندید. ممدسن با انگشت اول به پدر و بعد به خودش اشاره کرد تا بار دیگر به مادرش بفهماند او عصر پدرش را برای روضه می‌آورد. ایوان لبخندی زد و سر را به علامت رضا تکان داد.

شیخ که پیدا بود متوجه تعلق ممدسن شده تند شد و گفت: «این جا چه خبره؟! می‌خونی این قسمت وفات امام جواد رو یا نه؟» ممدسن جلدی گفت: «ای که بله.» چهارزانو نشست و گلو صاف کرد و خواند.

ایوان که سفره را انداخت، ممدسن هم بخش روضه امام جواد را برای شیخ خوانده بود. شیخ عصایش را از کنار دستش برداشت و بلند شد و به طرف دستشویی رفت.

ایوان گوشه نان را که کنده بود به دهان گذاشت و گفت: «کجا مرد؟ غذا سرد می‌شه.»

شیخ زیر لب جواب داد: «تجدید وضوی مختصر دارم. الان می‌آم.» ایوان، بی‌اهمیت به حرف شیخ، بشقابی برای خودش پیش کشید و گفت: «ما که می‌گیم شاش داریم، شما هم بگو تجدید وضو داری. فقط زود بیا.»

بعد از نهار شیخ ابراهیم نشسته بود گوشه اتاق، دستش را به متکا تکیه داده بود و آرام با خودش زمزمه می‌کرد. ایوان که دو زانویش را می‌مالید گفت: «شیخ، مجلس عصر برای مهری خانوم خیلی مهمه‌ها. دل تو دلش نیست. خوب بخوانی‌ها، یکی دو تا از اون چهچه‌های قشنگت رو هم بیا. جان ایوان.»

ممدسن دستش را خیس کرده بود و به سرش می‌کشید و توی آینه خودش را نگاه می‌کرد.

شیخ گفت: «باشه. چهچه هم می‌زنم. فقط می‌ترسم غنا بشه. آخرش این زن‌ها آدم رو به جهنم می‌ندازن.»

ایوان چشم‌غره‌ای به شیخ رفت و گفت: «شما کلاً جاتان تو جهنمه.»
«از دست تو زنا.» شیخ این را گفت و دراز شد روی تشکش.

ممدسن کتاب توضیح‌المسائل را برداشت و نشست و پاهایش را دراز کرد. کتاب را ورق زد. به اطراف نگاه کرد مبادا مادر زیر نظر داشته باشدش. فوری، جوری که پیدا باشد دفعه اولش نیست سراغ این کتاب رفته، احکام بلوغ را پیدا کرد. انگشتش را گذاشت لای کتاب. باز به چهار طرف اتاق نگاه کرد. در باز بود. از لای در مادرش را دید که جلو آینه با لباس کردی رنگ و وارنگ پولک‌دوزی شده دور خودش می‌گردد و دامن لباسش را تکان می‌دهد. نگاهش که به نگاه مادر گره خورد، مادر به پسر چشمک زد و با سر اشاره کرد برود توی اتاق. ممدسن جلدی رفت طرف اتاق. در را بست. ایوان پیش چشمان پسرش دوری زد و گفت: «خوبه برای خانه مهری خانوم؟ محلیه. آخه همه می‌دائن من گُردم.»

ممدسن لبش را دندان گرفت و پرسید: «مهری خانوم دعوا نمی‌کنه؟»
«نه بابا. فقط به بابات نگگی‌ها.»

«مهری خانوم و معصومه هم به آیت‌الله بیجاری نمی‌گن؟»
«نه. حتی تازگی‌ها مهری خانوم هم دامن من رو قرض می‌گیره. داره

تمرین رقص کردی می‌کنه. دخترش معصومه هم پشت قابلمه ضرب می‌گیره برامان. راستی تو اسم دختر بیجاری رو از کجا می‌دانی؟»
ممدسن به تته‌پته افتاد و گفت: «خب شما و بابا هی می‌گین معصومه، معصومه. به گوش منم خورده...»

ایوان مردد به ممدسن نگاه کرد، اما چیزی نگفت. چادر سیاهش را روی لباس کردی سر کرد و گفت: «من زودتر می‌رم کمک مهری خانوم. یه ساعت به غروب بابا باید اون‌جا باشه ها. دیر نکنین.»
ایوان قبل از رفتن از توی دولاب یک عمامه بسته شده نو بیرون آورد و گذاشت روی قبای شیخ و از در بیرون رفت.

ممدسن دراز کشیده بود کف زمین. لای پلک‌ها را باز کرد و به ساعت نگاه کرد. نیم‌نگاهی به شیخ انداخت. بلند شد و لباسش را پوشید. دستش را خیس کرد و به یقه پیراهن سفیدش کشید. توی آینه خودش را نگاه کرد. یقه‌اش چندان تمیز نبود. این بار دست خیسش را به موهایش کشید. عمامه نو را با احتیاط برداشت و رفت کنار پدرش. شیخ بیدار بود. کمکش کرد تا لباس بپوشد. شیخ پرسید: «کدوم قباست؟»

ممدسن پاسخ داد: «اون کِرِمه.»

شیخ دستی به عمامه‌اش زد. *تَحْتَ الْحَنْكِ*^۱ آن را باز کرد و دوباره بست. پرسید لایه‌های عمامه‌اش مرتب است یا نه. ممدسن سر عقب کشید و نگاهی انداخت و گفت: «بد نیست، ولی کلاً عمامه خودش رو واداده. باید سر فرصت دوباره ببندینش.»

شیخ دوباره کمی با عمامه ور رفت.

«حالا بهتر شد؟»

«نه.»

۱. بخشی از عمامه که پس از گذراندن از زیر چانه به دور سر می‌بندند.

ممدسن خودش دست به کار شد، تَحْتِ الْحَنَكِ عمامه پدرش را باز کرد و دوباره با دقت بیشتری بست. از نتیجه عملش راضی بود.

«حالا خوب تر شد.»

شیخ از توی جیب بغل قبایش شیشهٔ عطر یخی گلاب را درآورد. با احتیاط درش را باز کرد. شیخ آن را که به سر شیشهٔ کوچک عطر وصل بود درآورد و آن را روی قبای گرمی اش کشید و در شیشه را بست و دوباره آن را در جیب بغل قبایش گذاشت. دستش را سمت ممدسن دراز کرد. پسر دست پدر را گرفت. شیخ عصای سفیدش را هم به دست دیگرش گرفت و راه افتاد. دم در ممدسن خم شد و نعلین زرد پدرش را جلو پای او جفت کرد. شیخ پا را در نعلین کرد و بلند گفت: «بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ.» از در خارج شد. ممدسن پشت سرش بیرون آمد و در را بست و باز دست پدر را گرفت و از کنار دیوار کوچه راه افتادند.

«بابا، شما خیلی از آیت الله بیجاری حساب می برین؟»

«حساب که نمی برم. ولی خب...»

عصا روی سنگی قرار گرفت و لیز خورد. نزدیک بود شیخ زمین بخورد. ممدسن به سرعت دستش را گرفت و تعادل پدرش را حفظ کرد و از او خواست از عصا استفاده نکند. شیخ مطیعانه عصایش را به ممدسن داد. او هم عصا را تا کرد و به دست چپ گرفت.

شیخ فوری با دو دست عمامه اش را مرتب کرد، جایش را محکم کرد و دوباره راه افتادند.

«ببین، اولاً آیت الله بیجاری از بزرگان حوزه ست. احترامش برای ما طلبه ها واجبیه. ثانیاً آسَد صالح...»

«کی؟»

«آسَد صالح بیجاری دیگه.»

«می دونستین تا امروز نمی دونستم اسم کوچیکش سد صالحه؟ از بس

آیت‌الله آیت‌الله کرده‌ین از بچگی فکر می‌کردم اصلاً اسمش
آیت‌الله ست.»

«نخیر. سید صالحه.»

«بخشید، می‌گفتین...»

«بعله. از همون اولی که من از کوچصفهان او مدم قم، زیر پروبال
من رو گرفت. زندگی‌م رو تأمین کرد. برای من زن گرفت. ماهیانه
شهریه جدا به من می‌ده. بعد خدا تنها پشتیبان من همین آقای
بیجاری بوده.»

«البته شما خودتون روزه‌تون خوبه.»

«این جورام نیست. اگه حمایت بیجاری نبود، کسی برای روزه دعوت‌م
نمی‌کرد. این‌که صبحای جمعه خونه‌ش دعوت‌م می‌کنه، باعث می‌شه که
دیگران هم دعوت کنن. آدمایی که خودشون رو گم می‌کنن، زود سقوط
می‌کنن.»

«آخه...»

«آخه نداره ممدسن جان. مَنْ لَمْ يَشْكُرِ الْمَخْلُوقَ لَمْ يَشْكُرِ الْخَالِقَ. تو
چرا از بیجاری خوشت نمی‌آد؟ تحت تأثیر مادر تو هستی ها.»

«نه بابا. مامان که پدرکشتگی باهاش نداره. فقط هی حرفای
مهری خانوم رو تکرار می‌کنه. آخه من فکر می‌کنم خیلی خودش رو
می‌گیره.»

«کدوم زنی از شوهرش تعریف می‌کنه که زن بیجاری تعریف کنه؟
تازه، آیت‌الله بیجاری که کم کسی نیست. مرجع مسلم آینده‌ست. بیشتر از
همه شاگرد داره. اخلاق درس می‌ده. اصولش تو حوزه تکه. از حواریون
آقای خمینه.»

ممدسن سری به زیر انداخت و گفت: «هرچی شما بگین بابا.»

رسیده بودند دم خانه آیت‌الله بیجاری. چند تا زن پوشیده‌به‌صورت از

پله‌ها بالا می‌رفتند. ممدسن ایستاد و همراه پدر کمی صبر کرد تا اول آن‌ها وارد شوند. بعد عصای سفید را باز کرد و به دست پدر داد. عبایش را هم صاف کرد. سر تا پای پدر را واریسی کرد و گفت: «رسیدیم.»

ممدسن و پدرش پایین پله‌های خانهٔ آیت‌الله بیجاری ایستادند. شیخ دستی به عمامه‌اش زد و دو طرفش را صاف کرد. قوطی انفییه را از جیبش بیرون آورد. ممدسن با صدایی آرام از پدرش پرسید: «امروز که روزه‌تون نذر امام جواده، دیگه از امام حسین نمی‌خونین؟»

شیخ تا خواست جواب بدهد عطسهٔ اول آمد. دست کرد توی جیب و دستمال پارچه‌ای سفیدش را درآورد و جلو بینی‌اش گرفت تا عطسه‌های بعدی بیاید. از پشت چند لایه دستمال صدای شیخ می‌آمد: «این هم حرف بود پسر؟ تا به صحرای کربلا سر نزنیم که روزه نمی‌گیره. مگه بقیه چقدر روزه دارن؟ یه لایوم کیومک یا اباعبداللّه می‌گیم و می‌ریم کربلا.» شیخ ابراهیم عطسهٔ سوم را کرد.

«یعنی چی این لایوم؟»

«یعنی هیچ روزی عاشورا نمی‌شه و به این بهانه ملت رو می‌بریم

کربلا.»

«تلفن هم می‌زنین کربلا؟»

شیخ خنده‌ای کرد و دستش را توی هوا تکان داد تا ممدسن را پیدا کند و بزند پشت پسر.

«خدا از سر تقصیرات من بگذره پسر.»

«چرا؟»

«تازه این نوار کافی رو گوش کرده بودم که می‌گه بیاین تلفن بزنینم کربلا. خوشم اومده بود. ابتکار خوبی بود برا به گریه افتادن.»

«خب...»

«دیروز توی یکی از روضه‌هام خواستم ادای کافی رو دربیارم. گفتم تصور کنین عصر عاشورا است. بیاین تلفن بزنینم کربلا. ببینیم چه خبره. هنوز اوج نگرفته بودم، روضه‌خون بعد من بلندگفت کافی زنگ زده بوده کربلا و شمر هم گوشی رو برداشته بوده، اونم هی داد می‌زده مخلص شما کافی از تهران. تَعَوُط کرد تو منبر و روضه ما.»

انفیه اثر کرده بود و راه دهان و بینی شیخ باز شده بود. ممدسن بی صدا می‌خندید و دستش را جلو دهانش گرفته بود. پدر و پسر پله‌ها را بالا رفتند. زنگ خانه آیت‌الله بیجاری را زدند و فی‌الغور در باز شد. شیخ یاالله‌گویان وارد شد. ممدسن دست پدرش را محکم گرفته بود. همگام با پدر او هم وارد شد. سر به زیر انداخته بود و جز پیش پایش را نگاه نمی‌کرد. خانه بیجاری مملو از زن‌هایی بود که برای روضه مهری خانم آمده بودند و ممدسن در دلش خداخدا می‌کرد زودتر مادرش بیاید و دست پدر را به دستش بدهد و برود بیرون و اگر قرار است از این‌همه نامحرم کسی را ببیند، فقط و فقط معصومه باشد.

ممدسن بلندبلند یاالله‌گفت و داخل اتاق هشتی کوچک سرک کشید، اما کسی آن‌جا نبود. مادرش هم نبود. پدرش داخل رفت و همان کنار در روی زمین نشستند. از اتاق دست راستی صدای خانم‌ها می‌آمد. از دست چپ هم که پیدا بود آشپزخانه است صدای به هم خوردن استکان و

نعلبکی به گوش می‌رسید، قاتی صداهای زنانه‌ای که مشغول پذیرایی و بگذار و بردار مهمانان بودند.

شیخ با سرفه‌ای تعمدی گلویش را صاف کرد. زن‌ها صدای شیخ را که شنیدند، پرده‌ اتاق سمت راستی بالا رفت. ممدسن جلدی نگاهش را به زمین دوخت. ابداً دوست نداشت به نامحرم نظر بیندازد، اما زیرچشمی حواسش بود. خداخدا می‌کرد دختر بیجاری بیاید و یک نظر او را ببیند. مدت‌ها بود ندیده بودش، نه توی تاکسی بیجاری، نه وقت‌هایی که برایشان خرید می‌کرد و فرمایش‌های آیت‌الله را انجام می‌داد.

مهری‌خانم بیرون آمد. چادر روی دوشش افتاده بود. پیراهن بلند به تن داشت. چاق و قدبلند بود. ممدسن نگاهش را دزدید و از همان بیرون هشتی باز سرفه‌ای بلند کرد و یاالله گفت. مهری‌خانم تا شیخ ابراهیم را دید بلند گفت: «به‌به آشیخ ابراهیم، خوش اومده‌ین.»

شیخ پیش پای مهری‌خانم از جا بلند شد. مهری‌خانم سرش را آورد جلو. دم گوش شیخ ابراهیم گفت: «آشیخ، امروز آبروداری کنی‌ها.» بعد بلند گفت: «ایوان، ایوان، بیا شوهرت اومده.» حجابش را سفت‌تر گرفت و از همان توی اتاق هشتی گفت: «سلام آقا ممدسن، ممنون که پدرت رو سر وقت آورده‌ای پسر.»

ممدسن دست‌به‌سینه نیمه‌تعظیمی کرد و وقتی خیالش راحت شد مادرش آمده، همان‌طور سر به‌زیر از خانه بیرون رفت و خودش را رساند به کوچه. در دل به بخت بدش لعنت می‌فرستاد. چه می‌شد اگر به جای مهری‌خانم معصومه از پشت پرده بیرون آمده بود؟

اولین باری را به یاد آورد که به واسطه‌ یکی از همین روضه‌های زنانه معصومه را دیده بود، وقتی خیلی کوچک بود. با پدرش نشسته بودند توی همین اتاق هشتی و توی دلش خداخدا می‌کرد که زودتر برایش شربت و شیرینی بیاورند. پرده‌ اتاق خانم‌ها کنار مانده بود و همین شده

بود که چشم به راست چرخانده و داخل اتاق را یواشکی نگاهی کرده بود. خوب به خاطر داشت که خانم‌ها دورتادور اتاق نشسته بودند. کیپ تاکیپ هم. تا آن روز آن‌همه زن بی‌حجاب یک‌جا ندیده بود. مهری خانم هم، که همیشه چشم‌هایش عین عقاب همه‌چیز را از نظر می‌گذرانند، چشم‌چرانی‌اش را دیده بود. آن موقع هنوز جثه‌ای کودکانه داشت و کسی خرده نمی‌گرفت اگر نگاهی به جایی که نباید بیندازد. خوب یادش بود که مهری خانم با خنده چه بارش کرده بود. «البته که ممدسن ما هنوز ممیز^۱ نشده، ولی باید بدون چشم‌چرونی بده...» و باز خندیده بود. او هم هیچ به روی خودش نیاورده بود. یکی از زن‌های داخل اتاق، که هر بار سرگردانده بود او را دیده بود که بروبر و پراز کنجکاوای داخل را نگاه می‌کند، هوار زده بود که «پرده رو بکشید. تو هشتی مرد نشسته.» ممدسن از شرم به خودش پیچیده بود و آن شرم متصل شده بود به اولین دیدار. هرگز آن لحظه را فراموش نمی‌کرد. دخترک ترکه‌ای سبزه‌ای پرده را بالا گرفته بود. به نظر می‌رسید هم سن و سال خودش باشد. مادرش دست پدر را گرفته بود و داخل مجلس می‌برد، اما چشم ممدسن به آن دختر مانده بود. خانم‌ها به تقلا افتاده بودند تا چادرهایشان را سر کنند. مهری خانم به دختری که دم در ایستاده بود اشاره کرده و چشم‌های شیخ را نشان داده بود. بچه که بود از این‌که کوری پدرش را به رخ بکشند بغض می‌کرد، حالا اما عین خیالش نبود و جلو همه سینه سپر می‌کرد. مهری خانم بعد بلند گفته بود: «معصومه جان، پرده رو بالاتر بگیر.»

اولین بار بود که ممدسن معصومه دختر آیت‌الله بیجاری و مهری خانم را از نزدیک می‌دید. پس این بود همان معصومه‌ای که مادرش همیشه از او حرف می‌زد. چادری قهوه‌ای با گل‌های ریز سفید به سر داشت. با

۱. در احکام، ممیز به بچه‌ای گفته می‌شود که خوب و بد را بفهمد.

دست چپ محکم چادر را زیر چانه‌اش گرفته بود، جلو چادر اما باز بود و پیراهن قرمزش را دیده بود. ایوان و شیخ ابراهیم و مهری خانم که وارد اتاق خانم‌ها شده بودند، معصومه هم نگاهی گذرا به ممدسن کرده و پرده را انداخته بود. درست همان لحظه در همان عوالم کودکی آتش به دل ممدسن افتاده بود. دیگر حواسش به رفت‌وآمد مادرش نبود که با سینی پر از استکان خالی شده از اتاق خانم‌ها بیرون آمده بود. همین‌که پدرش روضه را شروع کرده بود، مهری خانم بیرون آمده بود. یادش است که بی‌اختیار دوباره جلو پایش بلند شده بود. مهری خانم یک لحظه مکثی کرده و به او نگاهی انداخته بود. ممدسن مطمئن بود که نگاه آن دختر یا باعث شده بود رنگش بپرد یا سرخ مثل آتشش کرده بود. خوب به خاطر داشت که چه حال ناخوشی به جانس افتاده بود. تا مهری خانم چیزی بگوید مادرش رسیده و تا او را آن‌جا دیده بود زده بود توی صورتش که «خدا مرگم بده، ممدسن، تو این‌جا چه کار می‌کنی؟ برو بیرن در بشین. من چرا تو رو ندیدم؟ ببخشین مهری خانوم...» مهری خانم با ملایمت گفته بود: «وا، این حرفا چی‌ه؟ ممدسن جای بیچه‌مه.» همان موقع باز معصومه پرده را بالا زده و بیرون آمده بود. ممدسن هنوز همان‌جا کنار در ایستاده بود. صدای آواز پدرش می‌آمد. مهری خانم به دخترش گفته بود ممدسن را ببرد تو اتاق خودش. حکماً مهری خانم نمی‌دانست با همراه کردن دو تا طفل هیزم به شعله چه عشق ماندگاری می‌ریزد.

مهری خانم دستی به پشت ممدسن زده و روانه‌اش کرده بود پشت سر معصومه. ممدسن خیلی آرام گفته بود: «نه، ممنون. من پشت در می‌مونم.» مهری خانم دلش نیامده بود او توی گرمای عصر تابستان توی کوچه بماند. برعکس حالا که برای هیچ‌کس مهم نبود او توی گرمای زیر اندک سایه پرچم دم خانه بیجاری نشسته و هر قدر توی یقه‌اش فوت می‌کند خنک نمی‌شود که نمی‌شود. هنوز گه‌گداری زنی سیاه‌پوش پیچ کوچه را رد می‌کرد و با قدم‌های تند خودش را می‌رساند به خانه بیجاری و روضه زنانه. هر بار که در

به روی یکی از این زنان باز می شد ممدسن امید داشت یک نظر معصومه را ببیند.

نگاه آن روز معصومه خاطرش مانده بود، وقتی رو پله اول ایستاده بود منتظر. ممدسن که رسیده بود معصومه اشاره کرده بود تا دنبالش برود بالا. پله ها می رسید به سه تا اتاق. معصومه در اتاق روبه رویی را باز کرده بود و خودش کنار ایستاده بود. ممدسن رفته بود داخل. آن قدر این سالها آن اتاق دخترانه و پاکیزه را برای خودش مجسم کرده بود که هنوز عین روز اول همه جزئیاتش را به خاطر داشت. دیوارهای اتاق را با کاغذدیواری پوشانده بودند. طرح کاغذدیواری گل سرخ بود. چشم ممدسن چسبیده بود به طرح و نقش کاغذدیواری. از مادرش شنیده بود که هنوز همان اتاق مال معصومه است و هنوز همان کاغذدیواری را دارد. سمت راست اتاق تشک و متکا و لحاف بود که روی آن پارچه سفیدی انداخته بودند. سر متکا از زیر پارچه بیرون بود. مخمل قرمز براق. مخمل پرزبلند. آن روز معصومه گفته بود: «بشینین. روزه تموم شد، خبرتون می کنم.» با او مثل مردی بزرگ حرف زده بود، اما ممدسن همان جا ایستاده و جم نخورده بود. در کمد کنار اتاق نیمه باز بود. چشم ممدسن افتاده بود به لباس ها. معصومه تندی دویده بود داخل اتاق و قفل پایین سمت راستی کمد را جا انداخته و نگاهی کرده و با کمی معطلی در کمد را بسته بود. زیر لب شاید چیزی گفته بود، اما ممدسن فقط «ایش»ش را شنیده بود. بدش هم نیامده بود، به جایش لبخند زده بود. تا آن روز نشده بود با دختری نامحرم زیر یک سقف تنها بماند. معصومه تیز از اتاق رفته بود بیرون.

صدای صلوات زن ها از توی خانه بلند بود، بوی شله زرد و گلاب هم کوچه را برداشته بود. عرق پشتش راه می گرفت و تشنگی امانش را بریده بود. با خودش فکر کرد بهتر است برگردد خانه، نفسی بگیرد و باز برگردد بیاید دنبال پدر. چند تا سکه توی کشو داشت و می توانست وقتی دنبال

پدر می آید تا کسی سوار شود. این شد که گرما طاقت ممدسن را ربود و راه افتاد سمت خانه.

مغزش از گرما داغ کرده بود و هر کاری کرد نتوانست بخوابد. بلند شد رفت سراغ قرآن. از لای قرآن، آن جا که سورهٔ مریم بود، نوشتهٔ قدیمی را بیرون آورد و از رویش زیر لب چند باری خواند. این کاغذ را چند سال پیش از لای کتاب معصومه برداشته بود. یادش می آمد که آن روز وقتی توی اتاق تنها شده بود، به قفسهٔ کوچک کتاب‌ها نگاهی انداخته بود. مادرش تازگی‌ها برایش تعریف کرده بود که حالا دیگر دو تا دیوار اتاق معصومه از بالا تا پایین پر از کتاب است، اما آن سال کتابخانهٔ کوچکی داشت که یک طبقه اش فقط کتاب‌های درسی بود، یک طبقهٔ دیگرش هم دو تا قرآن بود و یک مفاتیح‌الجنان و یک حلیه‌المتقین و یک دیوان حافظ که با کاغذ سفید جلد شده بود. صفحات فرسودهٔ حلیه‌المتقین را به خاطر داشت. پایین خیلی از صفحه‌ها تا خورده بود. کتاب را که تورق می کرد کاغذی لایش دیده بود. کاغذ را برداشته و باز کرده بود. رویش نوشته شده بود: «آداب زیور و سرمه و نگاه در آئینه و خضاب». اولین بار بود چنین چیزهایی می خواند و همین شده بود که نیشش بی اختیار باز شده و همان‌طور ایستاده چند بار دیگر آن را خوانده بود. حلیه‌المتقین را در خانه همهٔ علما دیده بود و برایش جدید نبود. حافظ را برداشته بود. تا دیوان را گشوده بود، کاغذهای مربعی دیده بود که خیلی منظم از دفترهای ورق شطرنجی بریده شده بودند و روی هر کدامشان یک شعر نوشته شده بود. ترسیده و هراسان یک برگ از میان آن‌ها را برداشته و توی جیبش پنهان کرده بود و کتاب را فوراً سر جایش گذاشته بود.

هنوز هم آن نوشته را داشت. لای قرآن خودش. یادش آمد که تمام سال‌های کودکی پدرش همیشه سرکوفت دختر بیجاری را به او زده بود که قرآن را حفظ می کند. خودش هرگز حافظ قرآن نشده بود. نوشته را گذاشت توی جیبش و رفت توی آشپزخانه تا شربت‌ی آب خنکی چیزی به گلو بریزد.

آن روز صدای پا که از پله‌ها آمده بود دل ممدسن هم هُری ریخته بود پایین. مه‌ری خانم بدون چادر و با روسری وارد اتاق شده و یک سینی چای و ظرف شیرینی زبان دستش بود. بعد که ممدسن برای مادرش تعریف کرده بود مه‌ری خانم چطور نگاهش کرده و بعد گفته: «ماشاءالله بزرگ شده‌ای‌ها. قد کشیده‌ای»، ایوان پدرش را اجبار کرده بود یک هفته تمام برایش و آن یک‌کاد بخواند و تمام روز خانه را با دود اسفند پر کرده بود. ممدسن اما اصلاً بدش نیامده بود. تازه ته دلش خوشحال شده بود که مادر معصومه از او خوشش آمده، چون بعدش اجازه داده بود معصومه بیاید پیش او توی اتاق. بعد با هم رفته بودند پشت پنجره و، در حالی که مراقب بودند پشت‌دری‌ها خیلی کنار نرود، آن سوی حیاط پدرش را نشان ممدسن داده بود. آیت‌الله روی پتو نشسته بود و عده‌ای از آخوندها هم دورتادورش نشسته بودند. بیشتر از این چیزی دیده نمی‌شد. دقایق زیادی دوتایی دزدکی توی حیاط را نگاه کرده بودند. جلسه استفتا بود، بیجاری یک مسئله مطرح می‌کرد و درباره‌اش بحث می‌کردند. بعد دوتایی به مستراح رفتن و تجدید وضوی پدر معصومه خندیده بودند. یک دل سیر که خندیده بودند معصومه از ممدسن پرسیده بود که مدرسه می‌رود یا نه. و بعد گفته بود بهتر است ممدسن هم طلبه بشود. قبل آن سودای راه یافتن به مدرسه طلاب در دل ممدسن بود، اما معصومه جای هیچ شکی برایش باقی نگذاشته بود.

از تاکسی پیاده شد. داغی آفتاب کمی افتاده بود. در زد و رفت داخل. حیاط خانه پر از زن‌هایی بود که کاسه شله به دست و دعاگویان و خیرخواهان بیرون می‌رفتند. معصومه زودی رفت توی اتاق کناری. پدرش کنار هشتی نشسته بود و چای می‌خورد. ممدسن عصای شیخ ابراهیم را از کنار دیوار برداشت. آرام زد به شانه پدر.

«آمدی بابا؟»

«بله.»

«خیلی بیرون گرما خوردی؟»

ممدسن به ایوان نگاه کرد و، با خیال راحت بابت این که پدر نمی بیند،

لبخندی زد و گفت: «نه خیلی.»

صدای مهری خانم از توی آشپزخانه می آمد: «آشیخ ابراهیم، خیلی ممنون. واقعاً خوب بود.» بعد از آشپزخانه بیرون آمد. دستش یک پاکت بود. ایوان کنار ایستاد. مهری خانم آمد نزدیک و گفت: «آقای کوچصفهانی، قابلتون رو نداره.» و پاکت را داد دست ایوان که بدهد به شیخ.

شیخ گفت: «ما نمک پرورده این خانواده ایم مهری خانوم. قابل نداره. هرچی داریم از آقا داریم.» و پاکت را از دست ایوان گرفت و گفت خدا برکت بدهد. ممدسن دست شیخ ابراهیم را گرفت و در را باز کرد. موقع بیرون رفتن سری گرداند و باز به داخل خانه نگاه کرد. چشمش به معصومه افتاد. معصومه لبخندی زد و زودی رفت تو. ممدسن بلند گفت: «خدافظ مامان.»

از در خانه که بیرون آمدند، نزدیک غروب بود.

کمی که دور شدند، ممدسن پدرش را روی جدول کوچه بغلی نشاناند. دست کرد توی جیبش و دوباره آن کاغذ قدیمی را بیرون آورد. یادش رفته بود باز بگذاردش لای قرآن. اگر گمش می کرد چه؟ کاغذ را باز کرد. توی آن نوشته بود:

«هرگز مهر تو از لوح دل و جان نرود هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود»

بدنش داغ شد. نفهمید چطور هراسان کاغذ را توی جیبش فرو کرد. پدر و پسر قدم به قدم با هم راه می رفتند. شیخ برای پسر خرده خرده گپ می زد.

«ممدسن، جات خالی. مجلس خوبی شد.»

ممدسن به شوخی گفت: «حالا از پاکتش می‌شه فهمید چقدر روضه شما رو پسندیده‌ن.»

شیخ ابراهیم با ته عصایش زد به پای ممدسن و خندید. دم خانه که رسیدند، ممدسن کلید انداخت و در را باز کرد و پدر را داخل برد. کمکش کرد لباس‌هایش را زودتر دریاورد، بعد بردش تا تجدید وضو کند. پشت در دستشویی با خودش آواز می‌خواند تا شیخ ابراهیم بیرون بیاید. وقتی پدر از دستشویی بیرون آمد، باز دستش را گرفت و برد و سر جای همیشگی، روی همان تشک باریک و بلند، خوابانده، خودش هم ولو شد کنار دیوار اتاق. کاغذ را درآورده بود و هی نگاهش می‌کرد و خیال می‌کرد شیخ خوابش برده. زیر لب زمزمه کرد:

هرگرم مهر تو از لوح دل و جان نرود هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

یکهو شیخ ابراهیم سرفه‌ای کرد و گفت: «ممدسن، صدات خوبه‌ها.» ممدسن که از تعریف پدر جان گرفته بود، زد زیر آواز. و بعدش هم چند تا چهچه زد و آخرش نفهمید چرا زد زیر گریه. نماند. از اتاق بیرون رفت. هی داد می‌زد: «الهی! العفو! العفو!» از نگاهی که به نامحرم انداخته بود دلش به درد آمده و عذاب وجدان گرفته بود.

ممدسن وسط اتاق دمر خوابیده بود و پاهایش را داده بود بالا و ریاضی می خواند. هی صفحات را ورق می زد و خمیازه می کشید. شیخ ابراهیم به متکایی تکیه داده بود و با دستمالش آب و وضو را از محاسنش پاک می کرد. خودش را جابه جا کرد تا درست رو به قبله باشد. بعد رو کرد به سمتی که می دانست ممدسن آن جا خوابیده و گفت: «بیا پسر جان، بیا، این لیست رو بگیر بخون.»

ممدسن، مثل مارمولکی که گرما کلافه اش کرده و از ناچاری شکمش را به شیشه سرد چسبانده و نمی خواهد تن از خلسه خوشایندش جدا کند، بی آن که از جا برخیزد، سینه خیز به طرف پدرش رفت. شیخ عمامه بر سر داشت و دوزانو نشسته بود درست رو به قبله. تنش را خم کرد سمت چپ و از توی جیب قبایش سه چهار تا کاغذ درآورد. کاغذها، انگار ساعت ها در دستی عرق کرده مانده باشند، خیس و میچاله بودند. ممدسن مجبور شد بنشیند. کاغذها را از دست پدر گرفت و یکی یکی بازشان کرد. همه را صاف کرد و روی هم گذاشت و گفت: «دو تا موسی بن جعفر، خانم

درخشانی. یه قمربنی هاشم، خانم کمیلی...» ورق بعدی را برداشت و به چشمانش نزدیک کرد و ادامه داد: «ناشناس، علی اکبر...»

پدر گفت: «بسه فعلاً.» انگشت‌های شستش را انداخت داخل بندهای عبای زردش و آرام شروع کرد با خودش مرور کردن. همان‌طور که زیر لب می‌شمرد با سرانگشتانش شماره نگه می‌داشت. «خانم درخشانی، صلی الله علیک یا اباالحسن یا موسی بن جعفر. جان‌ها فدای مظلومیت...»

ممدسن کتاب ریاضی‌اش را بست و پا شد آن را توی کتابخانه گذاشت و رفت بیرون. توی حیاط ایستاد و در هوای عصرگاهی تابستان قم دست و پا را کش داد و رفت کنار حوض، کاسه مسی را زد توی آب و آب را ریخت توی خاک خشک باغچه. بعدش وضو گرفت و به اتاق برگشت.

پدر رو به قبله نشسته بود و روضه‌های نذری مردم را می‌خواند. ممدسن رفت داخل اتاق، مهر را روی زمین گذاشت و تند و پرشتاب نمازش را خواند. اقامه نماز عصر را که بست، روضه‌های شیخ تمام شد. «ممدسن، ممدسن، بابا، بیا بقیه لیست روضه‌ها رو بگو.»

ممدسن تلاش کرد نمازش را سریع‌تر تمام کند تا پدرش نفهمد او دارد دیروقت نماز می‌خواند.

«ممدسن، کجایی؟ چرا جواب نمی‌دی پسر؟»

ممدسن چند بار به پای راست پدر زد. شیخ که متوجه نماز خواندن پسر شد لب به غر زدن و نهیب گشود: «آخه این چه وقت نماز خوننده. زبونم مو درآورد پسر. این همه برات حدیث و روایت خونده از نماز اول وقت.» ممدسن نمازش را تندتند تمام کرد و پرید کنار پدرش. لیست روضه‌ها را برداشت، پدر را در بغل گرفت و پیشانی‌اش را بوسید.

شیخ ابراهیم آرام با دستش ممدسن را عقب زد.

«این چه وقت نماز خوننده آخه؟»

«باباجان، بلند شین قبا رو درپیارین. امروز بسه. دستتون رو بدین به من

بنشونمتون رو درگاهی.»

شیخ از دیوار فاصله گرفت. سرش را جلو آورد. ممدسن عبا را از دوش پدرش برداشت و تا کرد، بعد آستین قبا را از دو طرف کشید و درآورد، دست شیخ را گرفت و از زمین بلندش کرد. قبا گرد شد و روی زمین باقی ماند.

پدر روی درگاهی نشسته بود و باباطاهر زمزمه می‌کرد. یکباره زد به چهچه. ممدسن نشست نزدیک درگاهی و گوش و چشم سپرد به پدر. وقتی چهچه پدرش تمام شد، صلوات بلندی فرستاد. شیخ ابراهیم خنده‌ای کرد و پرسید: «خوب بود؟»

«عالی بود بابا. چرا می‌ری روضه این جور می‌خونی که مردم حظ ببرد از صدات؟»

«خا تو روضه‌ها نمی‌شه چهچه زد. روضه‌های سنگینِ خونهٔ علما یا مجالس ختم برای خودشون قوانین دارن.»

«واقعاً؟»

«آره. اولاً که باید به مناسبت روضه بخونی. یه بار تو ختم یه پیرمرد منبر رفته بودم، روضهٔ علی اصغر شیش ماهه خوندم، هنوز که هنوزه علما سربیه سرم می‌ذارن. دههٔ محرم هم که از شب اول تا شب تاسوعا هر شب قانون خودش رو داره که روضهٔ کدوم یکی از اصحاب رو بخونی. و تو دهه‌های سالانه شب آخر باید روضهٔ بی‌بی فاطمه رو بخونی. مشهدی‌ها البته رسم دارن شب آخر روضهٔ امام رضا بخونن. هر کدومش رو جابه‌جا بخونی برات دست می‌گیرن.»

ممدسن دستش زیر چانه‌اش بود و گوش می‌داد.

«عجب کار سختیه.»

«آره بابا. یه بار آیت‌الله کمالی می‌خواست برای پدرزنش ختم بگیره.

تازگی‌ها نه‌ها، ده سال پیش رو می‌گم...»

«خب...»

«قبل منبر من رو صدا زد گفت ختم پدرزومه ها. هرچند شبی که بگی تا صبح از محضرش استفاده کرده‌ای مانعی نداره.»

ممدسن گفت: «منظورش چی بود؟»

«هیچی. اون وقتا کمالی برای آیت‌الله بیجاری مضمون ساخته بود. یه سری منبری‌های خاص مراسم ختم هستن که فقط می‌پرسن طرف زن بوده یا مرد! بعد شروع می‌کنن تعریف کردن از مرده که چنین بوده و چنان، من از نزدیک می‌شناختمش و از این حرف‌ها.»

«خب!»

«کمالی می‌گفت تو ختم مادرزن بیجاری یکی رفته منبر فکر کرده ختم پدرزنشه. گفته من این مرحوم رو از نزدیک می‌شناختم، چه شب‌ها که تا صبح از محضرشون استفاده نکردیم.»

ممدسن قهقهه زد و دودستی کوبید روی پای پدرش و گفت: «واقعی بوده؟!»

«نه بابا، کمالی از خودش درآورده بود. این قدر گفته بود که همه می‌دونستن. برای همین هم به من تذکر داد که پدرزنمه.»

ممدسن خنده‌اش که تمام شد آرام از جا برخاست و رفت سمت آشپزخانه. کاسه ملامینی برداشت و رفت توی حیاط و از درخت انجیر چند تایی از آن رسیده‌ها و دهان شکافته‌هایشان را چید و سر حوض شستشان و آورد برای شیخ ابراهیم. شیخ باز رفته بود و روی تشکش نشسته بود.

شیخ زیر لب بسم‌الله گفت و انجیر را به دهان گذاشت. انجیر درشت بود و حسابی رسیده بود. همان‌جور که انجیر و شیره‌اش را در دهان می‌گرداند رو به ممدسن کرد و گفت: «تو هم خوردی پسر جان یا همه رو آورده‌ای برای من؟»

ممدسن کاسه‌ای که شیخ ابراهیم سمتش گرفته بود برگرداند و گفت: «من زیاد خورده‌م. شما بخور. نوش جان.»

شیخ که دو سه تایی از انجیرها خورد کاسه را باز گرفت سمت پسر.